

مراقبه هیچ وجه تشابهی با نیایش ندارد. نیایش و یا تضرع، از احساس بدبختی برای خود ناشی میشود. زمانی که شما با مشکلاتی روبرو میشوید، با غم و اندوه مواجه میشوید، دست به نیایش و دعا میزنید؛ اما اگر احساس خوشبختی در شما باشد، خوشحال و شاد باشید، هیچگاه از تضرع و دعا و استغاثه خبری نیست. این احساس تلخ ناشی از بدبختی که در درون انسان بطور ریشه ای جای باز کرده، بنیادی اساسی برای انفراد است. فردی یا چیزی که منفک شده، یا تلاش میکند که مجزا و متفاوت باشد، و یا آنی که مداوماً سعی میکند خود را با چیزهایی که منفک و مجزا نیستند، معرفی نموده و با آنها همگام جلوه دهد، همه اینها در هر حالت خود کماکان زمینه ساز درد و تفرقه میگردند. از بطن چنین ابهاماتی در درون انسان، او دستش را بسوی آسمان دراز میکند، و یا از همسر خود کمک طلب میکند و یا برای این یا آن خدای ساختگی سر به سجده میبرد. برای چنین استغاثه هایی شاید که پاسخی هم بگوش برسد، اما این اصوات چیزی بیش از انعکاس و واگویی همان استغاثه ها نیست، و کماکان کاربردی در محدوده همان احساس بدبختی و جداافتادگی دارد.

تکرار کلمات و صوتها و یا دعاها، همانند خواب کردن خود بوده و باعث میگردد انسان در درون خود بسته شود و بهمین دلیل این کار بشدت مخرب میباشد. راههایی را که اندیشه برای جدا نمودن انسان از سایرین و یا پدیده ها دیگر پیش پا میگذارد، همواره راههایی خواهند بود که در چارچوب دانسته ها میباشند، و پاسخی که در همین راستا برای دعاها و عبادات دریافت میکند، پاسخی است که از درون همین شناخته ها شکل میگیرد.

مراقبه اساساً متفاوت از این کارها و امورات میباشد. اندیشه هیچگاه به میدان عمل آن نمیتواند وارد شود؛ در آنجا هیچ اثری از تفرقه و جدایی نیست، و بدینسان نیازی نخواهد بود که خود را با چیزی و یا کسی همگون کرده و همراه سازیم. مراقبه فضایی گشاده و باز است؛ هیچ حالتی از امورات غیبی در آن جایی ندارد. همه چیز لخت و عریان است، هرچیزی روشن و شفاف میباشد؛ آنگاه است که در این میان عشق و زیبایی و طراوت نمود مییابند.

سحرگاه صبحی بهاری بود که در آن ابرهای متحرک از یک سوی آسمان آبی به آرامی بسوی غرب در حرکت بودند. خروسی شروع به خواندن آواز صبحگاهی خود نمود، و این امر به اندازه کافی عجیب بود که در یک شهر تقریباً پر جمعیت چنین صدائی را بشنوی. آوازش را از همان سحرگاه شروع کرده و بیش از دو ساعت شروع روزی جدید را به همگان اطلاع میداد. درختان هنوز لخت بودند، اگر چه روی برخی از شاخه هایش در اینجا و آنجا جوانه ای زیر نور شفاف صبحگاهی خودی نشان میدادند

زمانی که کاملاً آرام بوده و هیچ اندیشه و فکری در ذهن تو شکل نگیرد، دقیقاً قادر خواهی بود صدای ساعتی را که بالای عمارات بزرگ قرار دارند، بشنوی و تشخیص دهی که چگونه یکی پس از دیگری زمان را اعلام میکنند. این عمارات میباید بسیار دور باشند، و تو در فاصله هایی که آواز خروس قطع میشود،

امواج صوتی ساعت‌های بالای عمارات را که حال در اطراف تو پخش میباشند، میشنوی و حتی گذر آنها از کنار خود را نیز متوجه میشوی – تو حتی با آنها همراهی کرده و میبینی که پس از گذر از راههایی بسیار دور، در بی نهایت محو میشوند. آواز خروس و صدای بم و عمیق ساعتی از آن دورها تاثیر شگرفی در تو داشتند. از سروصدای معمول شهر هنوز خبری نیست و شهر هنوز بیدار نشده است. هیچ چیزی که بتواند این صدای واضح و مشخص را قطع نماید، وجود نداشت. تو این صداها را نه با گوشه‌ای، بلکه با قلبت میشنیدی، نه با فکری که قادر است صدای ساعت را از صدای خروس تمیز دهد، بلکه این صداها برای تو نمود امواجی خالص بودند. این امواج از درون سکوت و آرامش زاده شده اند و قلبت با جذب آنها بهمراهشان تا درون قرون و اعصار پیش رفته و پیش خواهد رفت. این ها امواجی سازمانداده شده و تنظیم یافته نبودند، مثلاً همانند موسیقی؛ حتی ضرب ناشی از سکوت بین دو نت؛ اینها صدایی نبودند که تو در زمان بازیستادن از صحبت میتوانی برای شنیدن آنها گوش تیز کنی. همه اینگونه صداها، اصواتی هستند که میتوان با ذهن و یا با گوش آنها را شنید. زمانیکه تو با قلبت میشنوی، آنگاه دنیا مملو از صداست و چشمانت دنیا را بسیار روشن و شفاف میبیند.

او رویهمرفته زنی جوان بنظر میرسد که لباسی متناسب و با سلیقه به تن کرده بود، با موهایی که در فرمی کوتاه آرایش شده، حالتی رسمی و کاملاً جمع و جور داشت. از گفته هایش اینگونه به نظرت میرسد که او به هیچ تصویری و یا تخیلاتی که او را در خود فرو برند، در پیرامون خود و یا در مورد خود میدان نمی دهد. او فرزندان داشت، و آدمی جدی بنظر میرسید. شاید زمانیکه جوانتر بود، نمودهایی احساسی در رفتارش بروز کرده باشد، اما حال بنظر میرسد که دنیای رمانتیک شرق برایش فاقد کمترین درخششی در عرصه اعجابها و از این قبیل باشند – که چه بسا اینطور بهتر نیز بوده. او خیلی ساده و بدون کمترین شبهه صحبت میکرد. – "بنظرم مدت‌ها پیشتر از اینها باشد که من دست به خودکشی زده ام، آنهم زمانیکه حادثه ای کاملاً غیرمنتظره در زندگی ام رخ داده بود؛ و از این جنبه احساس میکنم که زندگی ام پایان رسیده است. اگر چه در نمود ظاهری فرزندان دارم و جسم من زندگی معینی را پیش میبرد، اما احساسم این است که زندگی من پایان پذیرفته."

– آیا تاکنون متوجه شده اید که بسیاری از انسانها، بدون اینکه بخواهند و یا نسبت بدان آگاه باشند، به زندگی خود پایان میدهند؟ البته پریدن از پنجره حالت بسیار تندروانه و تراژیک آن محسوب میشود. اما احتمالاً شروع این عمل زمانی است که انسان با اولین حالات ناشی از احساس شکست و سرخوردگی روبرو میشود. ما دیواری در حول خودمان میسازیم، و پشت آن زندگی درونی خودمان را پیش میبریم – حتی اگر شوهری و یا همسری و یا فرزندان هم داشته باشیم. چنین حالتی از زندگی منفرد و مجزا همان خودکشی است، و این شیوه زندگی همان چیزی است که اخلاق متعارف چه دینی و چه اجتماعی آنرا مبنا قرار داده و مبلغ آن هستند. چنین اعمالی در جهت مجزا نمودن خود، بستن خود با زنجیرهایی است که به جنگ، و یا به تخریب خود منجر میگردد. مجزا نمودن خود، همان خودکشی است، چه انفرادی باشد و یا جمعی و یا حتی یک ملت خود را منفرد نماید. هرکسی در تلاش هست که زندگی معینی را در راستای هویت معینی دنبال نماید، با پافشاری روی فعالیتی که منحصرأ خود انجام میدهد و همه تعبی که ناشی از کسب یک هویت برایش بروز

میکنند، و او بدینسان دور خود حصار کشیده و خود را محدود میکنند. زمانیکه یک باور و یا یک ایده، انسانی را در دستان خود مهار کرده باشد، زندگی آن فرد دقیقاً نمود خودکشی تدریجی است. قبل از اینکه آن حادثه معین در زندگی تان بروز کرده باشد، زندگی شما با تمامی اعمالی که در پیرامون آن برایتان مطرح بوده، همواره بصورت یکی در برابر بقیه پیش میرفته، و زمانیکه یکی فوت میکند، و یا یک خدائی نابود میگردد، آن زندگی نیز همراهش میرود و در دستان آن فرد دیگر چیزی باقی نمی ماند که برایش نمود مفهومی بعنوان زندگی باشد. علیرغم اینکه انسان بجای خود بسیار عمل گراست، با اینهمه برای زندگی دنبال مفهومی میگردد _ کاری که متخصصین و یا صاحبان قدرت در جامعه همواره مبلغ آن هستند _ اما اگر انسان خودش را به یک مفهوم بند نماید، از همان زمان خودکشی او آغاز میگردد. هر نوع وابسته شدن مخرب و برابر با خودکشی است، چه با نام خدا باشد و یا چیزی در ارتباط با سوسیالیسم و یا هر چیز دیگری که بجای آنها قرار داده شود. شما، خانم عزیز _ البته منظور ما توهین و تحقیر نیست و صرفاً مباحثه ای را با هم پیش میبریم _ علت اینکه دست به خودکشی زده بودید، و یا تصور میکنید که زندگی شما در عمل پایان یافته، بدین جهت است که آنچه را که خواهانش بوده اید، قادر نبودید بدست بیاورید؛ یا چیزی بوده که آنرا از دست داده اید؛ یا اینکه مایل بودید از دروازه ای بسته بگذرید. درست همانند حالتی که در زمان اندوه و یا کسب رضایت پیش میآید، اسیر کردن خود به جلب تائیدات و یا خود را در حصار محفوظ کردن، تاریکی ها و تلخی های ناشی از این مجزانمودن را به همراه میآورد. ما زندگی نمیکنیم، ما روندی تدریجی از خودکشی را دنبال مینماییم. از لحظه ای که چنین روندی از خودکشی باز میایستد، زندگی آغاز میشود.

— "من منظور شما را کاملاً متوجه میشوم. من میتوانم آنچه را که انجام داده ام حال بخوبی ببینم.

اما حال چکار میشود کرد؟ چگونه میتوانم از پی سالیان دراز زندگی در حالتی از مرگ، حال مجدداً برگردم؟
_ شما نمیتوانید برگردید؛ اگر میتوانستید به عقب برگردید، طبعاً میبایست همان روش کهنه را دنبال کنید، و اندوه میتواند مجدداً بر شما غلبه نماید، درست همانند ابری که با باد از صحنه خارج میگردد. تنها کاری که برایتان میماند این است که به زندگی خود عمیقاً بنگرید و دریابید که پیش بردن یک زندگی منفرد، مجزا، مخفیانه و از این قبیل صرفاً در جهت ارضاء امیال فردی بوده و خود دعوت مستقیم مرگ میباشد. در یک زندگی منفرد و مجزا هیچ نمودی از عشق جای ندارد. عشق مبرا از هر هویتی است. امیال، و تلاش برای دستیابی بدان، زمینه ساز برپایی دیواری برای جدائی است. زمانیکه در اینجا هیچ سدی و یا دیواری وجود نداشته باشد، مرگ دیگر جایی ندارد. خودشناسی تنها دری است که پیش روی شما گشوده است.